

درین قصیده مطلع مولانا امیدی را تضمین کرده و خوب واقع شده

بیت

ای تو شاه سریر دلجوئی	وی تو سلطان ملك زیبائی
روز میدان ز خرگه لعلی	چون گل از غنچه گر برون آئی
عزم میدان کنی و چون خورشید	عالم از روی خود بیارائی
زلف چو گمان صفت بدوش نهی	وزبتان گوی عشق بر بائی
شاه خوبان عالمی و ترا	ما گدا پیشگان تماشائی

در جواب قصیده ردیف گل مولانا کاتبی قصیده گفته که از این بیت باقی قصیده او را معلوم میتوان کرد

بیت

شاخ گل را از تفاخر سر بگردون بگذرد نو گل من گرزند برگوشه دستار گل

این مطلع هم از اوست

بیت

شب تا بروز گریه جانسوز میکنم بی تو شبی بخون جگر روز میکنم

بابا نصیبی — مولد او گیلانست و از آنجا بنیاد سیاحت کرده به تبریز افتاد و از آنجا که عالم فقر و نامرادیت در حلوا فروشی اشتغال مینمود اتفاقاً روزی بصحبت سلطان یعقوبش بردند و او را تربیت نمود و در شهر سنه اربع و اربعین و تسعمائه ۹۴۴ در تبریز مرارت مرگ چشید این ابیات از اوست

بیت

عشاق در مقام وفا جان فدا کنند	یگانه را بخون جگر آشنا کنند
در جلوه گاه حسن بتان گر رسیده	دانی که در خرابی دلها چها کنند
آینه خاطران صف آرای میکند	گر صد کدورتست بجامی صفا کنند

دارد آبدیده سرگردان من غمناک را همچو گردابی که در چرخ آورد خاشاک را

دامان خرابات نشینان همه پاکست تردامنی ماست که تادامن خاکست

گل بدستم چه دهی در کف من خار خوشست این گل تازه بران گوشه دستار خوشست

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

ریاضی زاوه — زاوه قصبه ایست از ولایت خراسان ریاضی مذکور در

زمان سلطان حسین میرزا بعضی اوقات بقضای آنجا اشتغال داشت و بواسطه امری

که خلاف شرع کرده بود از آن مهم غزل شد بحکم پادشاه مذکور تاریخ وقایع
زمان او را برشته نظام کشیده و آن موازی هشت هزار بیت است در تاریخ فتح
خراسان و قتل شیبک این بیت گفته **بیت**

عقابش ز جدی فلک دیده کام پلنگش ز حوت فلک خورده شام
فلک سبزه رسته پیرامنش شفق دشتی از لاله در دامنش

من او از هشتاد متجاوز بود در شهر سنه احدى و عشرين و تسعمائة ۹۲۱ فوت شد
این مطلع ازوست **بیت**

فلک شسته باب خضراگر دامان من بودی هنوزم دست دور از دامن جانان من بودی

الف ابدال — اصلش از بلخ بوده تخلصش مطیعی اما در آخر تخلصش را با اسم

مذکور قرارداد. ندیم شیوه و شیرین کلام بود و ظرایف او با سلطان یعقوب در آذربایجان
شهرت تمام دارد گریند روزی از پادشاه مذکور پوستین برد سفید و صوفی طلب
نمود پادشاه فرمود که میدهم بشرط آنکه بانک گوسفند کنی گفت مگر آنکه مربع باشد و مربع
را کشیده گفت بطریق آواز گوسفند بعد از وفات پادشاه مذکور در صفاهان می بود در
محل که صاحب قران مغفور فتح اصفهان کردند حبشی المشهور بگزالدین که در خدمت
آنحضرت بود او را گرفته بود وزیر طلب می کرد و هر چند او را کتک میزدند
میگفت الف چیزی ندارد این لطیفه را در خدمت صاحب قران نقل کردند آنحضرت
او را طلب نموده فرمود که از برای ما چه گفته این را خواند

بیت

تاج شاهی که شرف بر سر قیصر دارد هر که این تاج ندارد تن بی سر دارد
آنحضرت فرمود که از ترس خوش آمد میگوئی او در بدیهه این مطلع گفت

بیت

دارم حکایتی و نه جای خوش آمدست شاهی چنین بمعرکه هرگز نیامدست
حضرت صاحب قران مغفور منبسط گردیده او را نوازش بسیار فرمود و از شهر مذکور وظیفه
جهت او مقرر گردانید. اهاجی و هزارهائی که گفته مشهورست اما محرر در
آنها مکرر عذر خواسته این مطلع ازوست

بیت

دار دنیا نه مقام من ثابت قدمست من و آن دار که دروازه شهر عدمست
هر چند منافی عذر گذشته می شود اما این قطعه که درو لطیفه هاست و لفظ رکبکی
در آن نیست بمناسبت نوشته شد

بیت

چون الف چیزی ندارم در جهان تاب دست آرم تذر وی خوش خرام
ای دریغا کاشکی بس بود می تایکی در زیر من بودی مدام

گلخنی — خواهر زاده مولانا شهیدی قمی است که سرور بی باکان و سردفتر
چپانیان بود و درین داد و ادبها هر چند کسی تعریف او کند باور توان کرد گویند
بی باکی او تابندی بود که روزی که سلطان حسین میرزا در خیابان هرات دوچار
اوشده بواسطه مرض فالج بر تخت روان سیر میکرد از کمال لطف باو گفته که هان مولانا
چونی گفت الحمد لله دو پای روان دارم و سیر میکنم و چون مردها مرا بر تخته
نسته اند و چهار کس نمیکردانند و دیگر هزلهائی که او بامردم کرده بسیارست تقریر
همه موجب تطویل میشود . استغنا و عدم توجه بمزخرفات دنیوی و کم طمی
اورا در نظرها عزیز میگردانیده . آخر در جنگی که میانه یکی از سلاطین اولاد سلطان
حسین میرزا و سلاطین اوزبیک واقع شده کشته گشت این اشعار از اوست

بیت

برا در کوی او سنگین دلان دیدند و غوغاشد که عاشق پیشه شیرین تر از فرهاد پیداشد
انم که بعالم ز من افتاده تری نیست آزار من سوخته چندین هنری نیست
شتی خصم و گلرخ من آتش سوزان چون نیک نظر میکنی از من اثری نیست

مولانا حیرانی — اگر چه بهمدانی منسوبست اما اصلش از قم است سخنور و
شیرین کلام بود و قوت حافظه اش بمرتبه بود که صد هزار بیت بخاطر داشت و
بر زمان سلطان یعقوب از جمله ندما بود و در جمیع اصناف شعر میگفت و از مثنوی
کتاب بهرام و ناهید و مناظره آسمان و زمین و مناظره سیخ و مرغ و مناظره شمع و
پروانه از اوست و این بیت اول کتاب شمع و پروانه است

ای جمالت چراغ هر خانه شمی و صد هزار پروانه

نصیده که در هجو قاضی محمد کاشانی گفته مشهور است . و غزلهای خوب هم گفته و از جمله این غزل از اوست

غزل

زهجران تابگی سوزد دل سرگشته و تن هم
 چو شمع از آتش دل کاشکی میسوختم من هم
 مگو روز جدائی از چهره بیمار میگردد
 که بیماری به از روز جدائی بلکه مردن هم
 طبیب چاک دل میدوخت گشت از آتشم آگه
 بدستش ریسمان خاکسترو بکداخت سوزن هم
 اجل ره بر سرم تواند آوردن شب هجران
 ز بس گزود آهم خانه تاریکست و روزن هم
 چنان در کار دل واماند بی روی توحیرانی
 که میسوزد چو شمع و راضی است اکنون بمردن هم
 در کبر سن بهمدان رفت وفوت شد وهم
 آنجا مدفونست این مطلع ازوست

بیت

آن آتشی که دوش بکویت بلند بود
 آتش نبود آه من درد مند بود
مانی شیرازی — در اوایل بزرگری اوقات میگذرانید و در اواخر بواسطه
 شهرت شاعری و لطف طبع پای در دایره سپاهی گری نهاد و اوایل زمان صاحبقران
 مغفور بمراتب عالی صعود نمود اما بموجب **القاص لایحب القاص** بسعایت
 امیرنجم ثانی زرگر که در آن ولا سهم السعادتش بکمانخانه سعادت رسیده بود هدف
 تیر غضب کشته و در محل رفتن این غزل در سلك نظم کشید

بیت

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود
 ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود
 سری جدا شده از تن بنخاک راه افتاد
 سمند ناز تو هر جا که پا نهاد این بود
 چو در بسینه ما چاکها فراوانست
 دری که بر رخم از عاشقی گشاد این بود
 این غزل او نیز بسیار خوب واقع شده است

بیت

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه کمتر
 و گر من هم نباشم در جهان دیوانه کمتر
 و گر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
 و گر بیخان و مانم ککوشه ویرانه کمتر
 از آن سیمرغ را در قاف قربت آشیان دادند
 که شد زین دامگه مشغول آب و دانه کمتر
 نکو بزمی است عالم لیک ساقی جام غم دارد
 خوش آن مهمان که خورد از دست او پیمانۀ کمتر
 کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد
 براه عشق نتوان بودن از پروانه کمتر
 مکن مانی عمارت و زسرای دهر بیرون شو
 برای این دوروزه عمر محنت خانه کمتر
 قبرش در گورستان سرخاب تبریز است
 چون مصور بی بدل و نقاش بی نظیر بود

اشعارش خالی از صوزتی نیست چنانکه گوید **بیت**

صورت مجنون کشم در عاشقی تمثال خویش تا بدان بدخو نمایم صورت احوال خویش

ای گریه فاش **کن** غم و درد نهانیم وی ناله شرح ده صفت ناتوانیم

حیرت چنان بیست زبانم که پیش یار ناگفته ماند راز دل از بی زبانیم

مانی که بود و صورت بی معنیش چه بود مانی منم که چهره **ککشای** معانیم

مانی شهدی — پدرش کاسه گر بوده و در اوایل خود نیز بان کار

اشتغال داشت آخر بواسطه لطافت طبع در خدمت محمد مومن میرزا پسر سلطان

حسین میرزا که مشهور بکبک میرزا بود افتاده و از جمله مقربان شد این غزل از اوست

بیت

ز بشر بدمن و خوبی چو تو ای پسر نباشد چه بشر که حورو رضوان ز تو خوبتر نباشد

نو لبی نبخشی و من بنیال هر زمانی لبت آنچنان بیوسم که ترا خبر نباشد

دل ما در درد عشقت مگر آنکه جان براید سرما و خاک پایت مگر آنکه سر نباشد

سر راه آن پریش همه گل کنم ز گریه که چو گل بود بزودی زممش گذر نباشد

منم آنکه سنک بر سر خورم و نالم از تو که نهال عاشقی را به ازین ثمر نباشد

شب عیش و شادمانی بگذشت و سالها شد چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد

تو قدم نهی بخاک و تهی بچشم مانی بگر که قدر مردم برت اینقدر نباشد

رباعی

این رباعی نیز از اوست

آنی که برخ شمع شبستان منی

جمعیت خاطر پریشان منی

آنی که نهال گلشن جان منی

آنی که چو خاطرت پریشان گردد

بیت

این مطلع ویت نیز از اوست

عمر من و زندگانی من

فریاد زنی زبانی من

ای هجر تو یار جانی من

مردم بزبان کنند فریاد

و آخر در مشهد مقدسه رضویه همراه شاهزاده مذکور یدست اوزبکان افتاده بقتل

رسید و کان ذالك فی شهر سنه ثلث و عشرين و تسعمائه ۹۲۳

حیدر کلیچه پز — از شهر هراتست و در اوایل بکلیچه پزی اوقات میگذرانید

و بعد از آن میل شاعری کرد و شعر بسیار گفت چون عامی بود اکثر سخنان

خود را نمی فهمید این مطلع حسب حال خود گفته

بیت

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم
اشعار او قریب بده هزار بیت میرسد از قصیده و غزل و غیره فاما غزلش از دیگر
اشعار به است و خودش مردی فقیر و درویش نهادست و گاهی بتجارت بهند میرفت
و اوقات از آن وجه میگذرانید و از کسی طمع داشت این بیت از اشعار اوست

بیت

درد و غمت که بهر دل ریش مرهمنند	یاران هم نشین و رفیقان همدمند
افسوس از آن کسان که ندانند این قدر	گذ عمر این خوشست که يك لحظه باهمند
عشاق را چه شد که غم هم نمی خورند	خوبان مگر ز محنت عشاق بیغمند
دولت وصل نگوئیم که مارا هوس است	این سعادت که سکش هم نفس ماست بس است
عتاب یار چه غم گر مرا خراب کند	چومن خراب همینم که او عتاب کند
دلماجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن	ره صحرای محنت گبرو رو دروادی غم کن
بهر کس دوستی کردم شد آخر دشمن جانم	بخود گرنیستی دشمن بمردم دوستی کم کن
چو درخیل سگان یار داری غنیمت دان	نمیگویم کنار از صحبت یاران همدم کن
بدر دوداغ تنهایی و فاذ کس مجوای دل	نه اظهار جراحتهای خودنی یاد مرهم کن
منال از سستی عهد بتان سنکدل حیدر	اساس عقل برهم زن بنای عشق محکم کن
کوش باید کرد هر جا گفتگوئی بگذرد	شاید آنجا گفتگوی ماه روئی بگذرد
نگذرد جز آرزوی وصل جانان دردم	درد دل کس غیر ازین چون آرزوئی بگذرد
با رخس آینه دل در مقابل داشتم	در مقابل صورتی دیدم که در دل بگذرد
پس ازین بهر سرره من و عرض بی نوائی	که کنم دعا بجانت بیهانه گدائی
همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی	همه روز در امیدم که شبی بنخوابم آئی

مولانا نرگسی

از شیخ زادهای ابر عراق است اما اکثر اوقات در
هرات می بود و آنکه در مجالس النفایس آورده که از مروست سهو کرده گویند روزی
مولانا عبدالله هاتفی ازو پرسید که چه نام داری گفت نام من ابوالمکارم قرارالدین
قدرت الله است و در شهر مرا شیخ میرک گویند و تخلص من نرگسی است مولانای مذکور

گفته که حاصل کلام (عجب نجس مردکی بوده) . درهرات بعضی اوقات محاسب بوده و آخر بقندهار رفت و درشهور سنه ثمان وثلثین و تسعمائه ۹۳۸ که عمرش بسین رسیده بود چمن حیات را وداع کرده بسرابستان خلد انتقال نمود این غزل ازوست

بیت

آرمیدی برقیبان و رمیدی از ما	ما چه کردیم و چه گفتیم و چه دیدی از ما
از تو ای ناله برشگیم که از غایت شوق	پیشتر بر سر آن گوی رسیدی از ما
ای طیب آمدی و دست نهادی بر دل	رقتی و پای بیگبار کشیدی از ما
جور گفتیم مکن تندشدی و چه شود	که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما
نرکسی بر تن خود پیرهن از غصه درید	دامن وصل همان لحظه که چیدی از ما

چند ای دل فکر درد بی دوا ی من کنی	از برای او چه کردی کز برای من کنی
-----------------------------------	-----------------------------------

آنها که درد عشق تو دیوانه ساخته	بیخان و مان بگوشه ویرانه ساخته
---------------------------------	--------------------------------

هر شب ای دل گفتگوی زلف جانان میکنی	خود پریشانی و ما را هم پریشان میکنی
جواب مخزن الاسرار را هم گفته این دو بیت از آنجاست	

آمده شیطان بهم آوازیت	خیز که شیطان ندهد بازیت
-----------------------	-------------------------

شب همه شب راست کنی جای خویش	هیچ نداری غم فردای خویش
-----------------------------	-------------------------

دوست محمد حالی — از سبزه رار خراسانست و او در صفای ذهن سلیم و

ذکای طبع مستقیم از سایر شعرای زمان خود امتیاز داشت و بفقیر و مسکنت او دیگری کم بود هرگز از کسی طمع نمیکرد و اگر کسی چیزی باو می داد قبول نمی نمود و میکفت ز زاق کریم و بخشنده واجب التکریم از خزانه اکرام عام خود بمن آن قدر لطف کرده که مرا کافی است و در شعر خصوصاً قصیده بی بدل بود و چند بیت از قصیده که تتبع استادان کرده نوشته شد

بیت

خوش است می ز کف یار خاصه فصل بهار	که کشت سنبل و گل هم جو زلف و عارض یار
بگیر باده و رخسار شاهد گل بین	که میدهد خبر از شاهدان گل رخسار
بطرف جوی نشین و خرام آب نگر	که میرد حرکاتش ز اهل شوق قرار
بهین که سبزه نورسته را چگونه ز لطف	دهد غذا و چو طفلان پرورد بکنار
زبسکه ریخت شکوفه چو کهکشان شد جوی	ولی کواکب آن ثابت است و این سیار

بسبزه بین طرف جو که کرده صیقل موج ز روی آینه آب بر طرف زنگار
 زعکس چرخ که بر جو فتاده شاهد باغ کشیده همچو بتان خط نیل بر رخسار
 این دو بیت در شکایت بخت از آن قصیده است

بیت

تو آن نهال سعادت برنگو نمری که هر که آمده بر در گه تو یافته بار
 بغیر من که بجز بار دل نیافته ام گناه بخت منست آزموده ام
 وفات او در هرات بود در شهر سنه تسع و ثلاثین و تسعمائه ۹۳۹ این مطلع ازوست

بیت

درون لاله نگر ژاله را ز روی قیاس چو کعبتین که شد سوده نقش او بر طاس
 این دو بیت در مدح سید اجل میر غیاث الدین محمد مشهور بمیر محمد یوسف
 از آن فصاحت شعارست

بیت

رسم اگر بودی نهادن نقطه بر بالای قاف قاف قربت را بجای نقطه بودی فرقدان
 گر صدای خوان انعامت نبودی واسطه دست را هرگز نبودی آشنائی در دهان
آگهی خراسانی — منشی فاضل بود و در شعر بقصیده گوئی مایل اما خبائات
 بر مزاجش غالب بود و حطام دنیوی را طالب چنانچه در زمان سلطان حسین میرزا
 نشانی برای خود نوشت و مهر پادشاه و امرار را بقلم موی تقلید کرد و بعد از اظهار پادشاه
 بنا بر رعایت اهل فضل که بر ذمت همت پادشاهان و بزرگان خرده دان لازم بلکه
 فرض و متحتم است قلم عفو بر جریده گناهِش کشید بعد از آن در جواب دریای ابرار
 امیر خسرو (شهر آشوبی) جهت ساکنان هرات گفته بود در آمدش این اینست

بیت

عرصه شهر هری رشك بهشت انورست در گهش را شمه خورشید گل میخ ز رست
 جرم طین یکمشت خاک از خاک زیر خندش ترکس باغ جهان آرای او هفت اختر است
 پای تخت صدهزاران خسرو گیتی گشاست کهنه تاریخ بسی شاهان انجم لشکر است
 چرخ کج رو بین که از تاثیر او شهری چنین مسکن جمعی پریشان روزگار ابرست
 و درین قصیده الفاظ رکبک بسیار گفته که ذکر آنها لایق سیاق کتاب نیست
 و اما این دو بیت را جهت خواجه معین الدین مکیال گفته است نوشته شد و فی الواقع
 اگر کسی او را دیده باشد میداند که تشبیهی بجای خود کرده است و طرفه تر آنکه

خواجه مذکور اینها را نوشته و یاد داشت و در مجالس بطریق مطایبه میخواند

بیت

برمعین بین از نشانهای نجاست صد هزار اختر بد زابله بر روی آن بد اخترست
روی زشتش از کثافت مطبخ نمرود را کهنه کفگیر است اما لایق خاکترست
مولانا احمد طبسی که بملا تون مشهورست معلم صاحبقرانی بوده آخر نمک حرامی
کرده از آستان عالیشان روی گردان شده به تبریز رفت وبامیر خان که حاکم
هرات بود خاطر نشان کرد که او هجر شما و جمیع مردم هرات کرده و سبب عداوت او
این بیت بود که در شهر آشوب برای او گفته **بیت**

احمد آتون گهی شیعی گهی سنی بود چون غلیواجی که شش مه ماده و شش مه تراست
امیر خان او را طلبیده بعد از ثبوت دست راست و زبان او را بریده و این بیت را
در آن محل گفته بود

بیت

از دست احمد طبسی روز ماجرا دست بریده من و دامان مرتضی
و بعد از آن زبان او گویا شد بدست چپ خطر ا به از اول مینوشت جماعتی که مولانا ی مذکور را
پیش از زبان بریدن دیده بودند میگفتند که اول در زبان او لکنتی بود بعد بریدن
بتر شده بود بعد از آن مدت چهار سال دیگر زنده بود و در سنه اثنی وثلثین و تسعمائنه ۹۳۲
در هرات فوت شد این دو بیت را هم در آن وقت در شکایت روزگار گفته

بیت

چنان که باد خزان ریخت برک بیدو چنار زبان و پنجه من داد بخت بد پر باد
دلا تخیل مهر و وفا ز مردم دهر تصویر است که چو بر کعبتین نقش مراد
شاه حسین کامی — از قصبه اوبهست از ولایت خراسان و در اوایل جوانی
بتحویل فضایل نفسانی موفق گشته در نظم غزل و معما از فضلا در گذشت این معما باسم
شاهی ازوست

بیت

رندو زاهدرا نشاندی ای صنم عاقبت از شیوهها بالای هم
این دو مطلع او نیز خوب واقع شده **بیت**
کسی که او سرو دستار یار من بیند
دگر بیاغ چرا دسته سمن بیند

من دیوانه میگویم غم خود زیر دیوارش در آندم آن پریر و در پس دیوار بایستی
مولانا علی فیضی — از جمله فصحای شعرای خراسانست و در بلند پردازی نادره
زمان دیوان غزل و قصیده او پنج هزار بیت است اینجا یک مطلع اختصار کردیم

بیت

بلند مرتبه زان خاک آستان شده ام غبار کوی توام گر بر آسمان شده ام

ضیائی اردوبادی — از شعرای مشهور آذربجانست. در اوایل عمر بخراسان

رفته و در آنجا بدقت فهم و حدیث ذهن اشتهار تمام یافت و در مجلس میر علیشیر راه یافت و بخواندن اشعار آبدار خود مبادرت می نمود اکثر قصایدش بطریق نغز واقع

شده این مطلع ازوست

بیت

خوش آنساعت که آید ترک من شمشیر کین باو رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین باو

مولانا ابدال — اصفهانی الاصل بود در اوایل عطاری میکرد مولای مذکور چون

مدتی بامن بود روزی ازو پرسیدم که سبب ابدالی توجه یوده گفت در محلی که

عطاری میکردم عاشق جوانی بودم روزی محصولی زر ازمین میخواست چوبی بر من

زد جوان حاضر بود از مشاهده آن درهم شده براه خود رفت آتش هجران جوان

در کانون سینه من شعله کشید آتش در دکان زدم و روی بدروازہ روان شدم در

بیرون شهر بقلندری باز خوردم رخوت خود را باوداده نمود او را بستم و آستینش را

بریدم و برسونهادم و الفواری از دامن آن بریدم و بمیان بستم و روی بکوی یار روان شدم

چون اقوام من واقف شدند زبان بنصیحت بلکه فضیحت من کشادند هیات هیات

بیت

داشتی معذور ناصح ببخودیهای مرا گرچو من دل در کف نامهربانی داشتی

آخر مرا بدارالشفای بردند و مدت سه ماه در بند کردند اما فایده بر آن مترتب

نشد زیرا که بزرگان گفته اند **لا یصلح العطار ما فسدت الدهر** بنا بر آن مرا

از قید خلاص کرده ترک من کردند بعد از آن مدت سه سال در اصفهان سر و پا

برهنه میکشتم بعد از آن به تبریز رفته پنج سال دیگر بدان صورت در کنج میخانها

بسر بردم و در آن ایام این غزل گفته بودم

بیت

کبر آن همه کردم چو خویشان من کبر توام میان ایشان

دارند دل خوش و ندارند طبع بدو خاطر پریشان

باقه ندیدم از مسلمان از طور که دیده‌ام از ایشان
ابدال برای يك پیداله در دیر نشسته چون کشیشان

تا آنکه توفیق رفیق شد و بموجب **یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبه**
نصوحا عمل کرده تائب شده و مدت درازده سال دیگر بمبادت گذرانید اما
گاهی از جزو اعظم تناول مینمود و از سر کیفیت تمام بشر مشغول میشد
بنا بر آن اشعار او خالی از **کیفیت** نیست اما در اواخر نیز از آن تائب شده
این غزل از اوست

غزل

نظر افکنی بهر کس بمنت نظر نباشد شده‌ام اسیر دردی که از آن بتر نباشد
چه بلاست چشم مست که یلک نظر زهرسو بکشد هزار کس را که ترا خبر نباشد
بکجا بریم جانی که ز هجر تو نسوزد بچه خوش کنیم دلراغم تو اگر نباشد
چو شراب خون دل شد جگرم کباب اولی که کباب دردمندان بجز از جگر نباشد
پی عاشقی نهادم قدمی و دانم آخر فکند رهم بجائی که از آن گذر نباشد
همه گفته تو گویا صفت پرست ابدال که چنین حدیث موزون صفت بشر نباشد

بیت

این چند مطلع نیز از اوست

ای شمع بزم دوست چرا میگریستی پروانه عاشق است تو سرگرم کیستی
از برای جرعه می خادم میخانه‌ام خدمت رندان **کنم** تا پر شود پیمان‌هام
ساقیا بس بود این مایه فیروزی ما که شود جام می کهنه بنوروزی ما
آمد محرم و در میخانه بسته اند رندان باده نوش بماتم نشسته اند
آمد صبار غنچه گلزار هم گشود روی دلی به بلبل خونین جگر نمود
دیگر بما مگوئید قول رقیب بدگو اورا چه کار با ما چه کار با او

در مقطع این غزل تخلص وی طوری خوب واقع شده است

بیت

ابدال وش بگویت شبها که سر نهادم خشتم بزیر سر بود خارم بزیر پهلو
گاهی قصیده نیز میگفته و خوب میگفته و در ردیف (گیل) مولانا کاتبی در منقبت

قصیده گفته که این دو بیت از آنجاست

گر کند دعوی بکرنگی ازو باور کنید

چون سهیل طلعت میافکند رنگی دراو

شاه حسین ساقی - اصفهانست پدرش میوه فروش بود و در میدان شطاحی و معرکه گیری

علم تنوق میافراشت اکثر کتب را مطالعه می نمود و در اکثر مباحث دخل مینمود

و در اقسام شعر طبعش بهجو سرراست تر بود از جمله هجوی که برای میر مهدی گفته

معروفست در سایر اقسام شعری بد بنمود و اما در شعر او قافیه غلط بسیار است و در

سنه احدی و اربعین و تسعمائیه ۹۴۱ در حوالی دامغان بر سر چشمه علی نهال آمالش میوه

حیات برخاک فشانند و از دروچه زندگانش بغیر ازین ابیات ثمری نماند

بیت

چون نیازم در مقام ناز میدارد ترا

بامن زار از ترحم باز میدارد ترا

گر آفتاب چو ماه رخت علم نشود

هر که را دیدم زیاران بر سر آزار بود

تو آفتاب منی سایه تو کم نشود

مولانا شریف - شرافت سخنانش از دیوانش معلوم میشود و در شعر از جمله

شاگردان مولانا است اگر چه نسبت بمولانا از و بدروشی سرزده و نسبت شعری چند بی معنی

باور کرده نام او سهو اللسان نموده اما چون سوگو کنند بغلاظ و شداد میخورد که این

معنی با غوای جمعی مفتن که عقل در سر کار ایشان حیرتی دارد سمت ظهور یافت

و آخر از آن بغایت خجل و منفعل بود یحتمل که روح مولانا نیز از او این عذر

پذیرفته باشد آخر در سنه ست و خمسین و تسعمائیه ۹۵۶ در حینی که من در اردبیل بودم

بانجا آمد و در وبای عامی که آنجا واقع شده از پای در آمد و دست تعلقات از

دامن حیات گست و روح شریف او بحظیره قدس پیوست و مضمون این بیت

بادا رسانید

بیت

تنک شد قافیه عمر شریف

دمبدم میشودش هرک ردیف

این غزل و چند مطلع ازوست

بیت

جز خون دلم بسی تو زمثرگان چه گشاید

زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

بسی نخط تو از سبزه نوخیز چه خیزد

بسی لعل تو از غنچه خندان چه گشاید

خونابه گشای دل ریشم دگر آمد

تا باز این رخنه گر جان چه گشاید

ای خضر حیات ابد از نوش لبی جوی

پیداست که از چشمه حیوان چه گشاید

چون غنچه شریف از گره دل چه بتنگی دل چاك كن از چاك گریبان چه گشاید

کی غم عاشق ز گشت باغ و صحرا می رود عشق چون با اوست غم با اوست هر جا می رود
آخر عمر شریفست ای صبا رو پیش بار گویند امروزش مران از در که فردا می رود

هجوم آورد غم طوفان بیدادست پنداری مرا از درد و داغ غم دل آبادست پنداری

مولانا نیکی - پسر علی حلاج اصفهانیست و کم سخن است و درویش و

صحبت نیکی دارد این دو مطلع از اوست **بیت**
جان فشانیها بخاک پای یارم آرزوست وه که يك جان دارم و در دل هزارم آرزوست

دامن به بدآموزی دشمن مکش از من دست و من و دامان تو دامن مکش از من

شبی در مجلسی چون شمع دیدم جان فشان خود را ولی چون مجلس آخر شد ندیدم در میان خود را

مولانا سائل - از موضع دماوندست و در فنون فضایل وجودت فهم بسی مثل

و بسی مانند طبعش در شعر و انشا بغایت عالی افتاده بود، و در جوانی از آنجا جلای وطن
کرده بهمدان رفت و در آنجا ساکن شد و بواسطه عداوتی که حیرتی را با او بود

قطعه در باب او گفته است

سائل آن کهنه فاسق همدان که سرستش ز بغض و کین باشد

به زمن خوانده خویشرا در شعر سلك به از من اگر چنین باشد

در آخر عمر دماغش خلی پیدا کرده به مالخیولیا انجامید و چند وقتی بدین

منوال بود و در سنه اربعین و تسعمائه، ۹۴۰ درگذشت این مطلع و دو بیت زاده طبع اوست

بیت

بی لب خون جگر میچکد از چشم ترم چند خونابه خورم و ای که خون شد جگرم

کار ما در شهر باشوخ بلا افتاده است عاشقیم و کار عاشق با خدا افتاده است

دل بدستم بود و میگشتم بگردگوی دوست بیخبر بودم نمیدانم کجا افتاده است

رباعی

این دور باعی نیز از اوست

ای پرده ز روی آتشین افکنده آتش بسرای عقل و دین افکنده

از ناز در ابرویت که چین افکنده سبحان الله چه نازنین افکنده

هرگز لب اهل درد خندان نبود جز گریه نصیب دردمندان نبود

بیزارم از آن دل که پریشان نبود دور افکنم آن دیده که گریان نبود

حسامی - قراکولی اصلش از خوارزمست اما در قراکول بخارانشو و نما

یافته مردی درویش و ابدالوش و دلریش بود و در شاعری کم شاعری را از شعرای ماوراء النهر رتبه سخن اوست و اشعار خویش بسیارست اما اینجا بدو مطلع و مقطعی اختصار یافت

بیت

خلق جمعند بنظاره چشم تر ما بروای اشک ویر معرکه را از سرما

عالم آب که بیرون برداز دل غم را غم نداریم اگر آب برد عالم را

هر کس که رسد بر سر آن گوی کشدش ز نهار حسامی برس و مگذر از آنجا

موالی تونی — ایات آبدار و اشعار هموار بسیار دارد صفات و اخلاق

پسندیده او زیاده از تعریف است این دو رباعی از جمله اشعار اوست

رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش چون نیک کنی تفحص احوالش

مرگت که میرسد باقلیم وجود عمر است که می رود با استقبالش

زاهد زغم زمانه محزون و فکار ما از غم یار اینچنین زار و نزار

شک نیست که هر دورا کشد آخر کار اورا غم روزگار مارا غم بار

وفات او در سنه تسع و اربعین و تسعمائة و اربعه اتفاق افتاد این مطلع نیز از اوست

بیت

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت کار تمام نا شده را بجا گذاشت

نثاری تونی — بوفور فضیلت محل است و شعر او از معایب معرا و بسرعت

فهم وحدت طبع و بحسن خلق و کثرت تواضع معروفست و در شعر و انشا و معما

بی بدل است از نقایح طبع و قاد او سرو و تذروست که در بحر شاه و درویش گفته

و تصاید و غزلیات او اکثر مقبول و مرغوبست این دو بیت از مثنوی مذکورست که

در درازی شب گفته

شعر

انجم او نمود گاه بگاه چون سفیدی میان مشق سیاه

هر چه غیر از تونام روز دروست گر چه روز قیامتست نکوست

بیت

این سه مطلع نیز از اوست

دل شبی چنک در آن سلسله محکم زد باد صبح آمدو آن سلسله را بر هم زد

ترك من مست می نازست هشیارش مکن فننه یكلحظه در خوابست بیدارش مکن

ایدل غمگین به تذك از خانه تن آمدی عاقبت خون گشتی و از چشم روشن آمدی

مهدی استرآبادی - برادر مولانا نظام معنائیست و در نهایت خوش طبعی و ملاتی، فقر و مسکنت را با کمال فهم و فضیلت جمع نموده و در شهر سنه اربع و عشرين و تسعمائه ۹۲۴ به هدایت **ارجعی الی ربك راضیه مرضیه** تقرب جوار حضرت ایزدی یافت، این غزل و دو مطلع ازوست

بیت

ساقی نبود بی ادبها عجب از ما	ما مردم مستیم نیاید ادب از ما
المنه لله که بعد مرحله دورست	اندوه و غم از یار چو عیش و طرب از ما
یارب سببی ساز که بیرون برد آزار	زان طبع که آزرده شده بی سبب از ما
ترسم که طلبکاری عشاق نداند	شوخی که برد عقل و خرد بی طلب از ما
مهدی لقب خودسك آن گوی نهادیم	باشد که بماند بجهان این لقب از ما

کارمن در غم عشق تو بجز مانم نیست	چند گویم غم دل بانو و گوئی غم نیست
شب روشن است کنج غم از برق آه ما	این هم غنیمت است ز بخت سیاه ما

ضمیری اصفهانی - جوانی بغایت دردمند و بی قیادت و بی فضیلت دارد از جمله در نجوم و رمل از بی نظیرانست و در دقت ذهن و وحدت طبع و فهم از بی بدلان و طبعش در اسالیب سخن چنانچه از اشعار او قیاس میتوان کرد

بیت

آنچه می بینم برویت نیست باروی دگر	ورنه میدادم ز جوروت دل به بدخوی دگر
زان همه خواری که آمد بر من از عشقت نماند	پای رفتن ز آستانات بر سر گوی دگر

دل بگوی یارو من از یار دور افتاده ام او بدل نزدیک و من بسیار دور افتاده ام

دلا چون ما همه مهر و وفائیم	كجا در خاطر آن مه در آیم
نشسته گرد خواری بر رخ از عشق	بچشم غیر از آن کم مینمائیم
در وصلش ز من هر دم ضمیری	که تا بر خود بلا را در گشائیم

شود از خواب بیدار و چویند روی در رویم بهانه چشم مالیدن كند تا ننگرد سویم

شبهای مه که حرف ز روی نکو رود گویم حدیث روی تو تا مه فرو رود

ضمیری همدانی - پسر مولانا حیرانی است در شاعری خود را پگانه دوران

و در خوش طبعی و حید زمان تصور میکند و از بابائی و خود رائی در عذاب و عقاب میافتد چنانکه درین اوقات قصیده درتبع مولانا امیدی بنام شاهزادگی بهرام میرزا گفته بود در آن قصیده این دو بیت مندرج بود

شعر

همه حافظ فلان و ماهیچه همه درویش زمره بقرائی

که دلالی و دف کشی صدبار بهتر از شاعری و ملائی

این دو بیت را در خدمت صاحب قرانی خواندند خاطر مبارك آنحضرت راغباری پیدا شد او را طلب کردند و فرمودند این بیت را چرا گفتی جواب گفت که در این زمان این حال دارد از استماع این سخن نزدیک بود که آتش قهر عالم سوز زبانه کشیده خرمن حیات ضمیری را بیاد فنا دهد اما آخر آب حلم آن حضرت اطفای آن نموده اما او را تخته کلاه کرده و رویش سیاه در جمیع محلات و اسواق شهر تبریز گردانیدند و با وجود این خدمت ایشان هنوز از تعریض و بی باکی ترك نمیکند این ابیات ازوست

بیت

میروی جلوه کنان بیخبر از هل نظر روش مردم این شهر چنین است مگر

گریه من سوز و سوزم گریه میآرد ز درد درد مندم گریه و سوزم اثر دارد بسی

من بودی مردم و مجنون بحی ای ابرغم گریه بر من کن که مجنون نوحه گر دارد بسی

هوشی شیرازی — دیوانه و ش مردی بودی شهر مردم باسم خود میخواند

مدتی این مقطع مولانا جامی را تفسیر کرده این چنین میخواند

بیت

هوشی توو جام می و بیهوشی و مستی راه و روش مردم هشیار چو دانی

یکی گفت شعر جامی را چرا بنام خود کردی جواب داد که چه شد مال شاعر

بر شاعر حلاست من این بیت را از مولانا کسب کرده ام این مطلع را نیز شعر خود میخواند

بیت

من که باخورد صفت آن قد رعنا گویم هر چه گویم همه از عالم بالا گویم

این مطلع هم از اوست

بیت

جز گوی تو دلرا نبود منزل دیگر
 گرزانکه بود گوی دگر کوی دل دیگر
پرتوی شیرازی - پرتو کلام بلاغت انجامش همه جا یافته و قبول سخنان
 مقبولش در دل اهل وفا جا یافته از جمله این دو مطلع ازوست

بیت

آتشی افکند عشقم دردل ازهر آرزو
 آرزو سوزست عشق و من سراسر آرزو
 نه بخود ناله جرس از دل ناشاد کند
 گری در دل او هست که فریاد کند
افضل نامی - طهرانست و بقدر طالب علمی دارد شعرش بغایت رنگین و
 متین است و در اثنای جوانی بمفاجا در گذشت مردم را گمان بود که نوربخشیه اورا

بیت

تسمیم نموده اند این دو مطلع ازوست
 پیش مردم چند لافم کز سگانم یار را
 آنچه ان کن تا شود خاطر نشان اغیار را
 گلی که چیده ام از عاشقی همین بودست
وحیدی قمی - از جمله نادره گویان قم است و در وادی غلو طمع که
 هواره چشم بر آب و علف دارد سر گله بلهه است

بیت

گشته زین گونه خست و ابرام
 شعر مذموم و شاعران مذموم
 اما چون فهم عالی داشت ازو این نوع خصلت دور بود و در اواخر عمر بگیلان
 رفته در سنه اثنی و اربعین و تسعمائه ۹۴۲ شاهین روح وحید را بطمع طعمه در صحرای فنا
 پرانید و مدت عمر در میانه او و مولانا حیرتی شیوه منازعه و معارضه مسلوك بود و
 یکدیگر را اهاجی رکیک میکردند که ایراد آن لایق نیست اما از جهت تبریز (شهر انگیزی)

بیت

گفته این چند بیت از آنجاست
 شکر لله که بهر شهر انگیز
 از هری آمدم سوی تبریز
 همچو طوطی کنم شکر ریزی
 تا بوصف بتان تبریزی
 مردمش خوب روی و پاک سرشت
 و چه تبریز رشك هشت بهشت
 در کمال لطافت و خوبی
 نازنینان بناز و محبوبی
 در تعریف پسر شیشه کر گفته

شعر

دلبر شیشه گر بر عنائی مردم دیده راست بنیائی
بس که شد شیشه اش پسندیده همچو عینک نهند بردیده

واز غزلیات او این دو مطلع آورده شد **بیت**

شادم من غمدیده بجور و ستم او خو کرده غم او بمن و من بغم او

آن پرچهره که دارد غم او شاد مرا نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا

شهاب معنائی — از شاعران هراتست بلطف طبع و صفای ذهن موصوف

بود و بهارت در فن شعر خصوصاً در معما معروف چنانچه در آن باب رساله

در سلك نظم در آورده این معما باسم ادهم ازوست

بیت

بر دل اهل و فزاز ناوک آن ترک مست میرسد هر چند خواهی تیر و پیدانیت شست

و این بیت هم از غزلیات اوست **بیت**

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه که من بجور و جفای تو نیز خوشحالم

زلالی هروی — از چشمه ضمیر صافی زلال اشعار لطافت آثار مترشح میساخت

و از سایر اقسام شعر بقصیده بیشتر میپرداخت و در قصیده که شکایت از شعرا کرده بود

این دو بیت از آن جااست

شعر

بگر فکرم ناید از بی کاغذی بیرون بروز همچو ابکار بنات النعش از بی چادری

شعر فضل و شاعر آمد فاضل اما چون طمع لازم شعر است بیزارم ز شعرو شاعر

و این دو مطلع نیز از نتایج طبع او است

مطلع

نخواهی کرد باور خار خار سینه چاکم مگر روز بکه گیرد دامنت خار سرخاکم

دیگر

چشمی که بود لایق دیدار ندارم دارم گله ارچشم خود از یار ندارم

(در تاریخ احدی و ثلثین و تسعمائة ۹۳۱ در هرات فوت شد)

هلاکی همدانی — پدرش خیاط بوده اما چون در ازل قامت قابلیتش را

بخلمت استعداد و کسوت رشد و رشاد آراسته اند

لاجرم سررشته قبول بچنگ آورده و در ذیل اهل فضل آویخت و بسوزن جد و جهد
 و صلح و تفاخر بر خرقة آمال خود دوخت و دست طلب از دامان نا اهلان گسیخت
 و همواره اوقات در ملازمت اهالی بکسب مجدد و معالی مصروف میدارد و در قابلیت
 او سخنی نیست سخن در آنست که بی مربی است اگر او را مربی بودی گوی
 تفوق از بسیاری ربودی خدایش خیر داد که بمحض سعی بخود را بدین مرتبه رسانید
 که سیاق کلامش مصداق حال و شاهد این مقالست

خاطر از عشق تو خرسند بغم داشته‌ایم
 هیچ‌گه شرح جفای تو نکردیم رقم
 نه زغم بود شب هجر تو بیداری ما
 شمع گریبان و مناز دیده تراشک فغان
 چون (هلاکی) ز کدایان سرکوتی تو نیم

که غمی از تو نبود استالم داشته‌ایم
 حرف سودای تو پنهان ز قلم داشته‌ایم
 چشم بر رهگذر خواب عدم داشته‌ایم
 همه شب تا بسحر ماتم هم داشته‌ایم
 دست حاجت بر ارباب کرم داشته‌ایم

و این ابیات نیز از اشعار ابدار اوست **بیت**
 بلاست عشق و دلا سخت جان ستان بودست
 میان خون جگر بوده‌ام زدوری تو

حاصل از عشق بتان کردیم روی زرد را
 حقه لعل بتان را نه ز جان ساخته‌اند

غیر ازین رنگی ز خوبان نیست اهل درد را
 عقده در دل یا قوت نهان ساخته‌اند

حیرتی قزوینی

— از شعرای قزوینست کم کسی را رتبه شعر اوست
 این دو مطلع از اوست **بیت**

مه من شام عید از گوشه بنمود ابرورا
 خوش ساعتی که یار گذر بر چمن کند
 فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند اورا
 گل را بنام چینه و در پیرهن کند

هالای قزوینی

— شاعری پاکیزه گوی بود اشعار او در میانه مردم قزوین
 هست این مطلع از اوست **بیت**

جز خدنگی کونشان از غمزه یارم دهد
 بداغ هجر تو خواهیم از جهان رفتن
 هر که در پهلوی من بنشیند آزارم دهد
 که بی رفیق بجائی نمیتوان رفتن

هاتفی قزوینی

— از خوش طبعان سرآمد قزوین است و در هجو خواجه یحیی
 فی که در آن محل کلاتر آنجا بود ابیات متین دارد و از جمله این از اوست

بیت

ریش و رویش سیه و هر دو بنا گوش سفید چون کلاغیست جناح ایض و اسود سرودم
عزیز بیاع - از بیاعان شهر قزوینست ایاتش بغایت عاشقانه و رنگین

از جمله این بیت ازوست

بیت

شب چو از کوی تو آشفته و بی تاب روم خود بخود در دلی گویم و در خواب روم
مکتبی شیرازی - صنعتش از تخلص معلوم و در عالم عاشقی همیشه

غرق هموم و اشعارش بغایت پرچاشنی و غمزدا چنانچه از ملاحظه آنها شمه ازین
معنی هویدا میگردد

بیت

آلوده گردی ز پی صید که گشتی غرق عرفی در دل گرم که گذشتی

شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده چون خفته باغبانی که بگلبن آب داده

این ایات هم ازوست

هر ورقی چهره آ زاده ایست هر قدمی فرق ملک زاده ایست

چشم بتانست که گردون دون بر سر چوب آورد از گل برون

رازی شوشتری - از آن شهر تاغایت شاعری بهتر از او پیدانشده طبعش بغزل

راغب بود و بدین واسطه با حکام و اکابر مصاحبت مینمود بلکه اکثر مردم او را هجوهای

ریک میکردند طرفه تر آنکه بعضی از آن یاد گرفته میخواند و تعریف میکرد طبعش

در غزل خوب بود اشعار او شتر گربه واقع شده در سایر اقسام هم شعر میگفت اما

بکار نمی آمد بهر حال این غزل و چند بیت ازوست

بیت

سوختم از غم و هیجت نظری بامانیست آه ازین درد که مردیم و ترا پروانیست

چند چند این همه هنگامه بخون ریختم گرتو سر میطلبی حاجت این غوغا نیست

آنقدر زار بگیریم که چو یعقوب شوم ای مصور تو بآن صورت بامعنی بین

رازی امروز غنیمت شمر و باده بنوش صورت حسن اگر هست ولی گویانیست

کاین چنین عیش که امروز بود فردانیست کاین چنین عیش که امروز بود فردانیست

این ایات از برای پسر خود یوسف نام گفته در محلی که فوت شد

این مطلع و غزل نیز ازوست
 یوسفی دارم که مه از طلعتش دم میزند

بیت

گرمی رخسار او آتش بعالم میزند

غزل

مصور ار بکشد نقش آن بت چین را
 نشان خون شهیدان عشق میطلبند
 خوش آنکه شب کشی و روزائیم بر سر

توان بصورت او داد جان شیرین را
 حذر کن ای بت و منمای دست رنگین را
 که آه این چه کس است و که کشته است این را

این مطلع نیز ازوست

بیت

شبم فغان ز سپهر بلند میگذرد
 عجب شبی بمن دردمند میگذرد

در شهور سنه ثمان و ثلثین و تسعمائه ۹۳۸ در شیراز فوت شد

ملا محیی لاری

— از جمله شاگردان علامه دوآنیست و در عروض و
 علو سلیقه و صفای خاطر قرینه فغانیست و احیای آثار ارباب آن دیار از اوست
 و شرف افتخار آن طایفه بدو چنانچه نتایج طبع او مؤید این مقال و مصداق

این حالت

شعر

ندانمت که چنین ساخت بدگمان با من
 بهر که آن مه بد خو بگفتگو آمد
 برای مصلحتی دوش گفته ام سخنی

که تند میشوی از هیچ هر زمان با من
 بود کنایه طبعش در آن میان با من
 سخن نمیکنند امروز بهر آن با من

من کیم از هوای تو خانه بیاد داده
 دل ز کفم ره دور رفت از پی جان دیگری

از سر خود گذشته در پی دل قتاده
 طرف کله شکسته بند قبا گشاده

اگر چه مستی می صد عذاب میآرد

خوشم که سوی توام بی حجاب میآرد

از برای تو بهر کس که شدم گرم سخن

تو شدی یاروی و دشمنیش ماند بمن

بر کشتگان خویش نگاهی نمیکنی

بهر توام کشند و تو آهی نمیکنی

بابا صافی

— از قسمت و شعر بسیار گفته اما آنچه بکار آید کم است

این در مطلع ازوست

بیت

بگفت باغ ترا خوی چو از جین بچکد
 کسان که از پی تعمیر کاخ و ایوانند

گلاب کردد و از شرم بر زمین بچکد
 مگر خرابی این خانه را نمیدانند

مجوی

— اصلش از ولایت بسطامست و در اقسام شعر بغایت شیرین کلام
 و در خدمت خواجه عبدالله مروارید می بود این مطلع و بیت ازوست

بیت

دلم زووز ازل مایل ستم شده است
 مصاحب غم و همصحبیت الم شده است

قد تو عمر دراز منست و پیش رقیب نشسته و مرا نیم عمر کم شده است

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دو تا افتد چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

صوفی اردستانی — خوش طبع و او ند بود و با وجود آن معنی فقیر

و دردمند بود این مطلع ازوست **بیت**

مرشد ماست خم باده که در روی زمین نیست پیری به از اوصاف دل و گوشه نشین

ذره ها کز کشش مهر بر افلاک شدند عاشقانند که در راه وفا خاک شدند

میرم سیاه — از شهر هراتست مردی فقیر و بی قید و خوش مشرب بود

بلکه مشرب را بمذهب ترجیح میداد و اوقات او اکثر بهزل و فسق میگذشت همیشه

طالب پسران سهل البیم بود و چون این متاع در ماوراءالنهر بیشتر بدست میافتد روی

در آن صوب نهاده همانجا فوت شد این رباعی که خالی از ظرافتی نیست ازوست

رباعی

آن سرو روان که قد رعنا دارد مانند الف میان جان جا دارد

بالای بدان بلای جانست بلی من بنده آنکس که بالا دارد

میرشاهکی اصفهانی — از اقوام نزدیک امیر یوسف رنایست و در حدت فهم

ومتانت فضیلت اسمعیل ثانیست این رباعی ازوست

رباعی

عشقی داریم و سینه سوزانی دردی داریم و دیده گریانی

عشقی و چه عشق عالم سوزی دردی و چه درد بی درمانی

مقصود عبدل — از شعرای مشهور مشهد مقدس است این مطلع و بیت ازوست

بیت

باز دادیم دل از دست بجائی که مپرس سر تسلیم نهادیم پائی که مپرس

گفتم از یار پرسم سبب دوری چیست کرد از دور اشارت بادائی که مپرس

مولانا حیرانی — از اولاد شیخ صدرالدین رواسی است و در شعر

طبعش بلند افتاده و قصایدی که از جهت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته

مشهورست و در غزل نیز دیوان ترتیب کرده این دو مطلع در دیوان او مندرج است

بیت

شیرین سر افسانه فرهاد ندازد شیرین تر ازین قصه کسی یاد ندارد

افروخته از شمع جمالت نظر ما از صبح جمال تو منور سحر ما

میرزا محمد امین — از جماعت زرگران تبریز است اما از زرگری
میل او بظرافت بیشتر است و در شعر خود را قرینه خسرو و سعدی میداند قصیده ردیف
آفتاب شعر را جواب گفته و مطلع قصیده برزیف واقع شده من هر چند سعی کردم که این را
تغییرده قبول نکرد اینست

بیت

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب چون سایه تو سرو ندارد بر آفتاب
و در صدد اصلاح بی مزه درآمد امید که انصافی پیدا کند بهر حال این چند مطلع ازوست

بیت

امروز کرده غنچه بسی گفتگوی ما زان گفتگو شکفته گل آرزوی ما

بسی واسطه گردید ز ما یار پریشان گشتیم ازین واسطه بسیار پریشان

صبر از رخ او در دل بیچاره ندارم جز دادن جان در غم او چاره ندارم

شیخ رباعی — مشهذیست و مردی فقیر و گوشه نشین است و از اقسام

شعر رباعی میل دارد و بدین واسطه او را شیخ رباعی میگویند این رباعی از نتایج طبع اوست

بیت

شمعیست رخت برنگ آتش گلریز بر طرف رخت دو زلف عنبر آمیز

از روی لطافت آتش حسن ترا آمد شد آن دو زلف میسازد تیز

آشفته چو زلف عنبر افشان توایم افتاده چو کاکل پریشان توایم

گفتی که مرا بدرد مندان نظریست ما نیز یکی ز درد مندان توایم

ادائی — از شعرای مشهور اصفهانست شعر بسیار گفته اما قافیه غلط در

شعر او سیارست این چند بیت از اشعار اوست

بیت

کشیده ز میان تیغ آبدار بکنیم مرا از تیغ مترسان که من هلاک همینم

بی وفا بودی و جفا کردی هر چه میخواستی بما کردی

صست بودی و من نمیگویم که چها گفتی و چها کردی

در خواب شدم لعل توام پیش نظر بود بیدار شدم دیده پراز خون جگر بود

هدمدی کز ستم دهر بفریاد بود تیشه بر سر زده مرغ دل فرهاد بود

بیاضی — مولد او استرآبادست و اکثر اشعار او هجوهای رکیک بوده است

که ایراد آن لایق سیاق این کتاب نیست اما در آن باب داد سخن داده در آخر عمر

بکاشان رفت و آنجا وفات یافت و از اشعار او که در هجو خواجه مظفر بیگچی گفته بود و لفظ رکیکی نداشت این قطعه نوشته شد **بیت**

شب بلدای بخششت را چرخ
چه شود گرم صبح دهد
یا مرا بر امید وعده تو
صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم کردن
مرك يا توبه نصوح دهد

آگهی یزدی — بکسب خیاطی اوقات میگذرانید و در شهر طبعش بجاشنی بود چنانچه

از این مطلع و بیت معلوم میتوان کرد **بیت**

منم بروی تو حیران و آنکان که نباشند
غریب بی بهراند بهتر آنکه نباشند
مکن ملامت اهل نظر در آینه بنگر
بهین که عاشق روی تو میتوان که نباشند

مولانا حسنی — از شعرای کاشان بود بسیار خوش صحبت اما با هر کس

که صحبت میداشت طمی میکرد و آخر هجو او میگفت اشعار خوب از او در میان هست
در شهر سنه احدی و اربعین و تسعمانه ۹۴۱ در کاشان فوت شد این چند مطلع ازوست

بیت

نهانی شب چسان در کوی آن سیمین بدن باشم
که آه آتشین روشن کند جانی که من باشم

ایدل از اندیشه زلف بتان حال تو چیست
من پریشانم نمیدانم که احوال تو چیست

شده مه برفك حیران ماه عالم آرایش
عجب جای بلندی یافته بهر تماشایش

حیف است که ارباب وفا را شناسی
با داغ تو باشیم و تو ما را شناسی

این رباعی هم ازوست **رباعی**

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد
وز عاشق خویش خشمگین میگذرد

برجان من این عتاب امروزی نیست
دیری است که عمر من چنین میگذرد

گاشنی کاشانی — در اوایل به مشك فروشی اشتغال مینمود شوق سخن

او را عنان گرفته بجانب غزالان مشکبوی عنبر بوی کشید باردوی همایون تردد

داشت مردی مصاحب و عاشق پیشه است عزم طواف عتبات عالیات نموده بشرف زیارت

مشرف شد و از آنجا سفر کرده بجانب شوستر افتاد و در آنجا جوانی دید دل

از دست داد و الحال در آنجا بسر میبرد و خط نستعلیق را بمره مینویسد این

چند مطلع ازوست

بیت

بلبل یاغ گر سخنی زان دهن برد	از شرم غنچه سر به پیرهن برد
شمع سان یکشب اگر سرد سرای من کنی	گریه بسیار چون شمع از برای من کنی
شب هجران نباشد غیر شمع یار دلسوزی	بروزم هم نفس آهست آه از این چنین روزی
در سرایم گر شبی آن ماه تابان سرزند	همچو شمع شعله شوق از گریبان سرزند
پریر خسار من چون مه میان مردمان گردد	چو من پیدا شوم از پیش چشم من نهان گردد
میشوم پنهان مه من هر کجا پیدا شوی	زانکه میترسم ز رسوائی من رسوا شوی
بمحنت خانه ام چون آمدی جانامیان واکن	دمی آرام جانم شو میان جان من جاکن
تا بیزم غیر روی آتشین افروختی	آتشی افروختی مارا ز غیرت سوختی

غزل

این غزل نیز از دوست

گل گل شده از داغ وفایت تن من بین	من بلبل گلزار غمم گلشن من بین
گر از دل صد پاره من نیستی آگه	صد قطره خون ریخته در دامن من بین
عمریست که آن ماه بدل ساخته منزل	روشن اگر نیست دل روشن من بین
در خیل بتان دوست بغیر از تو ندارم	دشمن شده غیر تو بمن دشمن من بین
گفتم که چه بوداشته پیراهن یوسف	آن سرو روان گفت که پیراهن من بین
بنمود رخ و جان ز سر شوق سپردم	ای گلشنی از شوق رخس گلشن من بین

غزل

چه میسازی ز بزم خویشتن محروم عاشقرا	چه همدم میکنی با خود رفیقان منافقرا
مکن روشن دلانرا بارقیب تیره دل نسبت	ندارد صبح کاذب روشنی صبح صادقرا
چو دادی دل بدلداری مشوازیدلان غافل	چو عاشق گشته باید که دانی قدر عاشقرا
نمیدیدیم غیر از مهربانی پیش ازین از تو	نمی بینیم اکنون مهربانیهای سابق را
دل و جان گلشنی صرف سگان یار میخواهد	بجان و دل هوا خواست یاران موافقرا

رباعی

این رباعی نیز از دوست

ای شوخ بلا آفت جانی شده	از بهر من پیر جوانی شده
میخواست دلم سرو روانی زین باغ	نو خاسته سرو روانی شده